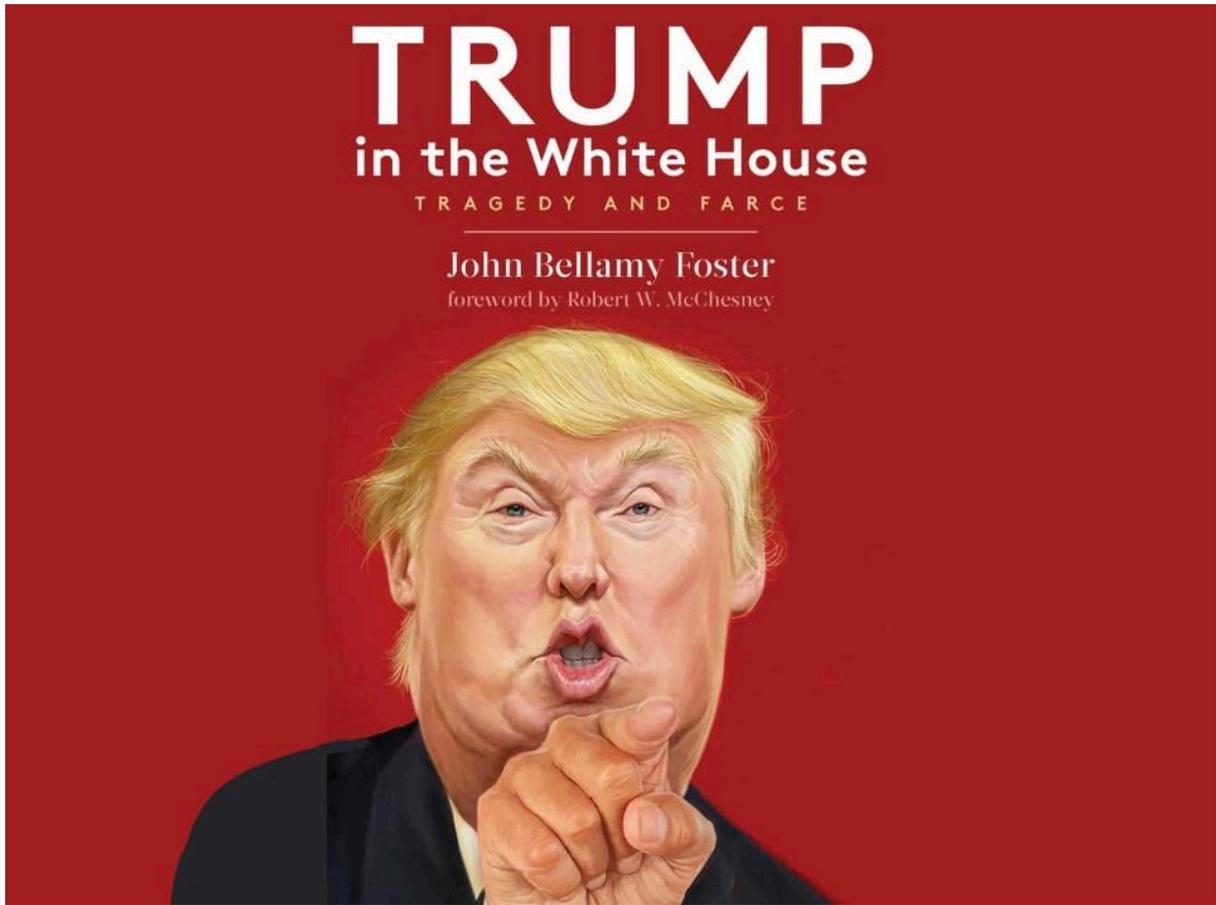




طبقه حاکم ایالات متحده و رژیم ترامپ

جان بلامی فاستر



جان بلامی فاستر

منتشر شده شده در مانتل ریویو

ترجمه مجله جنوب جهانی

ترامپ در کاخ سفید: تراژدی و مضحکه

سرمایه‌داری ایالات متحده در طول قرن گذشته، بدون شک قدرتمندترین و آگاه‌ترین طبقه حاکم در تاریخ جهان را داشته است که هم بر اقتصاد و هم بر دولت تسلط دارد و هژمونی خود را هم در داخل و هم در سطح جهانی اعمال می‌کند. محور اصلی حکومت آن، دستگاه ایدئولوژیکی است که اصرار دارد قدرت اقتصادی عظیم طبقه سرمایه‌دار به حکومت سیاسی منجر نمی‌شود و صرف نظر از اینکه جامعه ایالات متحده از نظر اقتصادی چقدر قطبی شود، ادعاهای آن در مورد دموکراسی دست نخورده باقی می‌ماند. طبق ایدئولوژی رایج، منافع فوق ثروتمندی که بر بازار حکومت می‌کنند، بر دولت حکومت نمی‌کنند - تفکیکی که برای ایده دموکراسی لیبرال حیاتی است. با این حال، این ایدئولوژی مسلط اکنون در مواجهه با بحران ساختاری سرمایه‌داری ایالات متحده و جهان و زوال خود دولت لیبرال-دموکرات، در حال فروپاشی است که منجر به شکاف‌های عمیق در طبقه حاکم و سلطه راست‌گرایانه و آشکارا سرمایه‌دارانه جدید بر دولت می‌شود.

جو بایدن، رئیس‌جمهور، در سخنرانی خداحافظی خود با ملت، چند روز قبل از بازگشت پیروزمندانه دونالد ترامپ به کاخ سفید، اشاره کرد که یک "الیگارش" مستقر در بخش فناوری پیشرفته و متکی بر "پول سیاه" در سیاست، دموکراسی ایالات متحده را تهدید می‌کند. در همین حال، سناتور برنی سندرز، نسبت به اثرات تمرکز ثروت و قدرت در هژمونی "طبقه حاکم" جدید و رها کردن هرگونه نشانه حمایت از طبقه کارگر در هر دو حزب اصلی هشدار داد.

صعود دوباره ترامپ به کاخ سفید طبیعتاً به این معنا نیست که الیگارش سرمایه‌داری ناگهان به نفوذ مسلطی در سیاست ایالات متحده تبدیل شده است، زیرا این در واقع یک واقعیت دیرینه است. با این حال، کل فضای سیاسی در سال‌های اخیر، به ویژه از زمان بحران مالی 2008، به سمت راست حرکت کرده است، در حالی که الیگارش نفوذ مستقیم‌تری بر دولت اعمال می‌کند. بخشی از طبقه سرمایه‌دار ایالات متحده اکنون آشکارا کنترل دستگاه ایدئولوژیک-دولتی را در یک دولت نئوفاشیستی در دست دارد که در آن تشکیلات نئولیبرال سابق یک شریک جزء است. هدف این

تغییر، بازسازی قهقرایی ایالات متحده در یک موضع جنگ دائمی است که ناشی از زوال هژمونی ایالات متحده و بی‌ثباتی سرمایه‌داری ایالات متحده، به علاوه نیاز طبقه سرمایه‌دار متمرکزتر برای تأمین کنترل متمرکزتر بر دولت است.

در سال‌های جنگ سرد پس از جنگ جهانی دوم، نگهبانان نظم لیبرال-دموکرات در آکادمی و رسانه‌ها تلاش کردند نقش مسلط صاحبان صنعت و امور مالی را در اقتصاد ایالات متحده کم‌اهمیت جلوه دهند، که ظاهراً توسط "انقلاب مدیریتی" جابجا شده یا توسط "قدرت متعادل‌کننده" محدود شده بودند. از این دیدگاه، صاحبان و مدیران، سرمایه و کار، هر کدام دیگری را محدود می‌کردند. بعداً، در نسخه‌ای کمی ظریف‌تر از این دیدگاه کلی، مفهوم طبقه سرمایه‌دار هژمونیک تحت سرمایه‌داری انحصاری در مقوله بی‌شکل‌تر "ثروتمندان شرکتی" حل شد.

ادعا می‌شد که دموکراسی ایالات متحده محصول تعامل گروه‌های کثرت‌گرا یا در برخی موارد میانجی‌گری توسط یک نخه قدرت است. هیچ طبقه حاکم کارکردی هژمونیک در هر دو حوزه اقتصادی و سیاسی وجود نداشت. حتی اگر بتوان استدلال کرد که یک طبقه سرمایه‌دار مسلط در اقتصاد وجود دارد، بر دولتی که مستقل بود، حکومت نمی‌کرد. این موضوع به طرق مختلف توسط تمام آثار نمونه‌ای سنت کثرت‌گرا، از انقلاب مدیریتی جیمز برنهام (1941) تا سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی جوزف آ. شومپیتر (1942) تا چه کسی حکومت می‌کند؟ رابرت دال (1961) تا دولت صنعتی جدید جان کنت گالبرایت (1967)، از انتهای محافظه‌کار تا لیبرال طیف، منتقل شد. همه این رساله‌ها برای این طراحی شده بودند که نشان دهند یا کثرت‌گرایی یا یک نخه مدیریتی/تکنوکراتیک بر سیاست ایالات متحده حاکم است، نه یک طبقه سرمایه‌دار که بر هر دو سیستم اقتصادی و سیاسی حکومت می‌کند. در دیدگاه کثرت‌گرایانه دموکراسی واقعاً موجود، که ابتدا توسط شومپیتر معرفی شد، سیاستمداران صرفاً کارآفرینان سیاسی بودند که برای کسب آرا رقابت می‌کردند، درست مانند کارآفرینان اقتصادی در به اصطلاح بازار آزاد، که سیستمی از "رهبری رقابتی" را تولید می‌کردند.

در ترویج این افسانه که ایالات متحده، علی‌رغم قدرت عظیم طبقه سرمایه‌دار، یک دموکراسی معتبر باقی مانده است، ایدئولوژی رایج با تحلیل‌هایی از چپ که به دنبال بازگرداندن بعد قدرت به نظریه دولت بودند، پالایش و تقویت شد، و از دیدگاه‌های کثرت‌گرایانه غالب آن زمان چهره‌هایی مانند دال فراتر رفت، در حالی که در عین حال مفهوم طبقه حاکم را رد می‌کرد. مهم‌ترین اثر نماینده این تغییر، نخه قدرت سی. رایت میلز (1956) بود، که استدلال می‌کرد مفهوم "طبقه حاکم"، که به

ویژه با مارکسیسم مرتبط است، باید با مفهوم سه‌جانبه "نخبه قدرت" جایگزین شود که در آن ساختار قدرت ایالات متحده تحت سلطه نخبگانی بود که از ثروتمندان شرکتی، مقامات ارشد نظامی و سیاستمداران منتخب می‌آمدند. میلز به طور مشهور به مفهوم طبقه حاکم به عنوان یک "نظریه میان‌بر" اشاره کرد که به سادگی فرض می‌کرد سلطه اقتصادی به معنای سلطه سیاسی است. میلز با به چالش کشیدن مستقیم مفهوم طبقه حاکم کارل مارکس، اظهار داشت: "دولت آمریکا به هیچ وجه ساده و به عنوان یک واقعیت ساختاری، کمیته‌ای از 'طبقه حاکم' نیست. این شبکه‌ای از 'کمیته‌ها' است و مردان دیگری از سلسله مراتب دیگر علاوه بر ثروتمندان شرکتی در این کمیته‌ها حضور دارند."

دیدگاه میلز در مورد طبقه حاکم و نخبه قدرت توسط نظریه‌پردازان رادیکال، به ویژه توسط پل ام. سویزی در ماهنامه بررسی و در ابتدا توسط کار جی. ویلیام دومهوف در اولین نسخه کتاب چه کسی بر آمریکا حکومت می‌کند؟ (1967) به چالش کشیده شد. اما در نهایت نفوذ قابل توجهی بر چپ گسترده به دست آورد. همانطور که دومهوف در سال 1968، در سی. رایت میلز و "نخبه قدرت" استدلال کرد، مفهوم نخبه قدرت معمولاً به عنوان "پل بین مواضع مارکسیستی و کثرت‌گرا دیده می‌شد... این یک مفهوم ضروری است زیرا همه رهبران ملی عضو طبقه بالا نیستند. از این نظر، اصلاح و گسترش مفهوم 'طبقه حاکم' است."

مسئله طبقه حاکم و دولت در مرکز بحث بین نظریه‌پردازان مارکسیست رالف میلیبند، نویسنده دولت در جامعه سرمایه‌داری (1969)، و نیکوس پولانزاس، نویسنده قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی (1968)، قرار داشت که نماینده رویکردهای به اصطلاح "ابزاری" و "ساختاری" به دولت در جامعه سرمایه‌داری بودند. بحث حول "خودمختاری نسبی" دولت از طبقه حاکم سرمایه‌دار می‌چرخید، مسئله‌ای که برای چشم‌انداز تصاحب دولت توسط یک جنبش سوسیال دموکرات حیاتی بود.

این بحث با ظهور مقاله تاثیرگذار فرد بلاک با عنوان "طبقه حاکم حکومت نمی‌کند" در انقلاب سوسیالیستی در سال 1977، که در آن بلاک تا آنجا پیش رفت که استدلال کرد طبقه سرمایه‌دار فاقد آگاهی طبقاتی لازم برای تبدیل قدرت اقتصادی خود به حکومت بر دولت است، در ایالات متحده شکل افراطی به خود گرفت. او استدلال کرد که چنین دیدگاهی برای عملی کردن سیاست‌های سوسیال دموکراتیک ضروری است. پس از شکست ترامپ توسط بایدن در انتخابات 2020، مقاله اصلی بلاک در ژاکوبین با یک سخن پایانی جدید توسط بلاک تجدید چاپ شد که

استدلال می‌کرد، با توجه به اینکه طبقه حاکم حکومت نمی‌کند، بایدن آزادی عمل برای ایجاد یک سیاست دوستانه با طبقه کارگر در راستای نیو دیل را داشت، که از انتخاب مجدد یک چهره راست‌گرا - "با مهارت و بی‌رحمی بسیار بیشتر" از ترامپ - در سال 2024 جلوگیری می‌کرد.

با توجه به تناقضات دولت بایدن و ظهور دوباره ترامپ، با سیزده میلیارد در کابینه او، کل بحث طولانی در مورد طبقه حاکم و دولت باید مورد بازنگری قرار گیرد.

طبقه حاکم و دولت

در تاریخ نظریه سیاسی از دوران باستان تا به امروز، دولت به طور کلاسیک در رابطه با طبقه درک شده است. در جامعه باستان و تحت فئودالیسم، برخلاف جامعه سرمایه‌داری مدرن، هیچ تمایز روشنی بین جامعه مدنی (یا اقتصاد) و دولت وجود نداشت. همانطور که مارکس در نقد نظریه دولت هگل در سال 1843 نوشت، "انتزاع دولت به خودی خود تا دنیای مدرن متولد نشد، زیرا انتزاع زندگی خصوصی تا دوران مدرن ایجاد نشده بود. انتزاع دولت سیاسی محصول دوران مدرن است" که تنها تحت حاکمیت بورژوازی به طور کامل تحقق یافت. این موضوع بعداً توسط کارل پولانی در قالب ماهیت درونی اقتصاد در پولیس باستان و ماهیت بیرونی آن تحت سرمایه‌داری، که در جدایی حوزه عمومی دولت و حوزه خصوصی بازار آشکار شد، بازگو شد. در یونان باستان، که در آن شرایط اجتماعی هنوز چنین انتزاعاتی را ایجاد نکرده بود، شکی نبود که طبقه حاکم بر پولیس حکومت می‌کرد و قوانین آن را ایجاد می‌کرد. ارسطو در سیاست خود، همانطور که ارنست بارکر در اندیشه سیاسی افلاطون و ارسطو نوشت، موضعی اتخاذ کرد که حاکمیت طبقاتی در نهایت پولیس را توضیح می‌دهد: "به من بگوئید کدام طبقه غالب است و من قانون اساسی را به شما خواهم گفت."

در مقابل، تحت رژیم سرمایه، دولت به عنوان جدا از جامعه مدنی/اقتصاد تصور می‌شود. در این راستا، این سوال همیشه مطرح می‌شود که آیا طبقه‌ای که بر اقتصاد حکومت می‌کند - یعنی طبقه سرمایه‌دار - بر دولت نیز حکومت می‌کند یا خیر.

دیدگاه‌های خود مارکس در این مورد پیچیده بود و هرگز از این مفهوم که دولت در جامعه سرمایه‌داری توسط طبقه سرمایه‌دار اداره می‌شود، منحرف نشد، در عین حال شرایط تاریخی متفاوتی را که این امر را اصلاح می‌کرد، تشخیص می‌داد. از یک طرف، او (همراه با فردریش انگلس) در مانیفست کمونیست استدلال کرد که "هیئت اجرایی دولت مدرن چیزی جز کمیته‌ای برای مدیریت امور مشترک کل بورژوازی نیست." این نشان می‌داد که دولت، یا شاخه اجرایی آن، خودمختاری نسبی دارد که فراتر از منافع فردی سرمایه‌داران است، اما با این وجود مسئول مدیریت منافع عمومی طبقه است. همانطور که مارکس در جای دیگری اشاره کرد، این امر ممکن است منجر به اصلاحات اساسی شود، مانند تصویب قانون ده ساعت کار در زمان او، که اگرچه ظاهراً امتیازی به طبقه کارگر بود و با منافع سرمایه‌داران مخالف بود، اما برای اطمینان از آینده انباشت سرمایه با تنظیم نیروی کار و تضمین تداوم بازتولید نیروی کار ضروری بود. از طرف دیگر، در هجدهم برومر لوئی بناپارت، مارکس به موقعیت‌های کاملاً متفاوتی اشاره کرد که در آن طبقه سرمایه‌دار مستقیماً بر دولت حکومت نمی‌کرد، و تا زمانی که این امر در اهداف اقتصادی آن و فرماندهی آن بر دولت در آخرین لحظه دخالت نمی‌کرد، به حاکمیت نیمه خودمختار میدان می‌داد. او همچنین تشخیص داد که ممکن است دولت تحت سلطه یک بخش از سرمایه بر بخش دیگر باشد. در تمام این موارد، مارکس بر خودمختاری نسبی دولت از منافع سرمایه‌دارانه تأکید کرد، که برای تمام نظریه‌های مارکسیستی دولت در جامعه سرمایه‌داری حیاتی بوده است.

مدتهاست که درک شده است که طبقه سرمایه‌دار از طریق دولت، حتی در مورد یک نظم دموکراتیک لیبرال، ابزارهای متعددی برای عملکرد به عنوان یک طبقه حاکم دارد. از یک طرف، این امر از طریق مکانیسم‌های مختلف، مانند کنترل اقتصادی و سیاسی ماشین‌های حزب سیاسی و تصدی مستقیم سرمایه‌داران و نمایندگان آنها در پست‌های کلیدی در ساختار فرماندهی سیاسی، به شکل سرمایه‌گذاری نسبتاً مستقیم در دستگاه سیاسی در می‌آید. منافع سرمایه‌داری در ایالات متحده امروز قدرت تأثیر قاطع بر انتخابات را دارد. علاوه بر این، قدرت سرمایه‌داری بر دولت بسیار فراتر از انتخابات است. کنترل بانک مرکزی، و در نتیجه عرضه پول، نرخ بهره و تنظیم سیستم مالی، اساساً به خود بانک‌ها واگذار می‌شود. از طرف دیگر، طبقه سرمایه‌دار از طریق قدرت عظیم طبقاتی-اقتصادی خارجی خود، از جمله فشارهای مالی مستقیم، لابی‌گری، تأمین مالی گروه‌های فشار و اتاق‌های فکر، درهای گردان بین بازیگران اصلی در دولت و تجارت، و کنترل دستگاه فرهنگی و ارتباطی، به طور غیرمستقیم بر دولت کنترل دارد. هیچ رژیم سیاسی در یک سیستم سرمایه‌داری

نمی‌تواند زنده بماند مگر اینکه در خدمت منافع سود و انباشت سرمایه باشد، واقعیتی همیشگی که همه بازیگران سیاسی با آن روبرو هستند.

پیچیدگی و ابهام رویکرد مارکسیستی به طبقه حاکم و دولت توسط کارل کائوتسکی در سال 1902 بیان شد، زمانی که او اعلام کرد "طبقه سرمایه‌دار حکومت می‌کند اما دولت را اداره نمی‌کند"؛ اندکی پس از آن اضافه کرد که "به حکومت بر دولت بسنده می‌کند." همانطور که اشاره شد، دقیقاً همین مسئله خودمختاری نسبی دولت از طبقه سرمایه‌دار بود که قرار بود بر بحث معروف بین آنچه به عنوان نظریه‌های ابزاری در مقابل ساختارگرایانه دولت شناخته شد، که به ترتیب توسط میلیبند در بریتانیا و پولانزاس در فرانسه نمایندگی می‌شد، حاکم شود. دیدگاه‌های میلیبند تا حد زیادی با زوال حزب کارگر بریتانیا به عنوان یک حزب سوسیالیست واقعی در اواخر دهه 1950، همانطور که در سوسیالیسم پارلمانی او به تصویر کشیده شده است، تعیین می‌شد. این امر او را مجبور کرد با قدرت عظیم طبقه سرمایه‌دار به عنوان یک طبقه حاکم روبرو شود. این موضوع بعداً در دولت در جامعه سرمایه‌داری او در سال 1969 مطرح شد، که در آن نوشت "اینکه آیا... صحبت از یک 'طبقه حاکم' به طور کلی مناسب است یا خیر، یکی از مضامین اصلی این مطالعه است." در واقع، "مهم‌ترین سوالاتی که با وجود این طبقه مسلط مطرح می‌شود این است که آیا این طبقه یک 'طبقه حاکم' را نیز تشکیل می‌دهد یا خیر." او تلاش کرد نشان دهد که طبقه سرمایه‌دار، در حالی که "به درستی یک 'طبقه حاکم' به همان معنایی که اشراف بودند، نیست"، در واقع به طور نسبتاً مستقیم (و همچنین غیرمستقیم) بر جامعه سرمایه‌داری حکومت می‌کرد. این طبقه قدرت اقتصادی خود را به طرق مختلف به قدرت سیاسی تبدیل می‌کرد تا جایی که طبقه کارگر برای به چالش کشیدن مؤثر طبقه حاکم، باید با ساختار خود دولت سرمایه‌داری مخالفت می‌کرد.

در همین جا بود که پولانزاس، که کتاب قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی خود را در سال 1968 منتشر کرده بود، با میلیبند دچار اختلاف نظر شد. پولانزاس تأکید بیشتری بر خودمختاری نسبی دولت داشت و رویکرد میلیبند به دولت را متضمن حاکمیت مستقیم بیش از حد طبقه سرمایه‌دار می‌دانست، حتی اگر با بیشتر آثار مارکس در این زمینه مطابقت نزدیک داشت. پولانزاس تأکید کرد که حاکمیت سرمایه‌دارانه بر دولت بیشتر غیرمستقیم و ساختاری است تا مستقیم و ابزاری، و فضا را برای تنوع بیشتری از دولت‌ها از نظر طبقاتی، از جمله نه تنها بخش‌های خاص طبقه سرمایه‌دار بلکه نمایندگان خود طبقه کارگر نیز فراهم می‌کند. او نوشت: "مشارکت مستقیم اعضای طبقه

سرمایه‌دار در دستگاه دولتی و در دولت، حتی در جایی که وجود دارد، جنبه مهم موضوع نیست. رابطه بین طبقه بورژوازی و دولت یک رابطه عینی است... مشارکت مستقیم اعضای طبقه حاکم در دستگاه دولتی علت نیست بلکه معلول... این انطباق عینی است." در حالی که چنین بیانی‌های ممکن است در چارچوب محدود و مشروطی که بیان شده بود، منطقی به نظر برسد، اما تمایل داشت نقش طبقه حاکم را به عنوان یک سوژه آگاه طبقاتی حذف کند. پولانزاس که در اوج دوران یوروکمونیسم در قاره اروپا می‌نوشت، ساختارگرایی‌اش، با تأکید بر بنیادریسم به عنوان نشانه‌ای از درجه بالایی از خودمختاری نسبی دولت، به نظر می‌رسید راه را برای تصویری از دولت به عنوان نهادی باز کند که در آن طبقه سرمایه‌دار حکومت نمی‌کند، حتی اگر دولت در نهایت تابع نیروهای عینی ناشی از سرمایه‌داری باشد.

میلیبند در پاسخ به این دیدگاه، آن را یا به یک دیدگاه "فوق‌جبرگرایانه" یا اقتصادگرایانه از دولت، مشخصه "انحراف چپ افراطی"، یا به یک "انحراف راست" در قالب سوسیال دموکراسی نسبت داد که معمولاً وجود طبقه حاکم را به طور کلی انکار می‌کرد. در هر دو صورت، واقعیت طبقه حاکم سرمایه‌دار و فرآیندهای مختلفی که از طریق آن حاکمیت خود را اعمال می‌کرد، که تحقیقات تجربی میلیبند و دیگران به وفور آن را نشان داده بود، به نظر می‌رسید که نادیده گرفته شده و دیگر بخشی از توسعه استراتژی مبارزه طبقاتی از پایین نبود. یک دهه بعد، در اثر خود در سال 1978 با عنوان دولت، قدرت، سوسیالیسم، پولانزاس تأکید خود را به استدلال برای سوسیالیسم پارلمانی و سوسیال دموکراسی (یا "سوسیالیسم دموکراتیک") تغییر داد و بر ضرورت حفظ بخش زیادی از دستگاه دولتی موجود در هر گذار به سوسیالیسم تأکید کرد. این امر مستقیماً با تأکیدات مارکس در جنگ داخلی در فرانسه و ولادیمیر لنین در دولت و انقلاب بر ضرورت جایگزینی دولت طبقه حاکم سرمایه‌دار با یک ساختار فرماندهی سیاسی جدید ناشی از پایین، مغایرت داشت.

دومهوف با تأثیرپذیری از مقالات سویزی با عنوان‌های "طبقه حاکم آمریکا" و "نخبه قدرت یا طبقه حاکم؟" در ماهنامه بررسی و کتاب نخبه قدرت میلز، در اولین نسخه کتاب خود، چه کسی بر آمریکا حکومت می‌کند؟ در سال 1967، تحلیل صریح مبتنی بر طبقه را ترویج کرد، اما با این وجود نشان داد که به این دلیل که "مفهوم طبقه حاکم" دیدگاه مارکسیستی از تاریخ را القا می‌کند، اصطلاح بی‌طرفانه‌تر "طبقه دولتمدار" (Governing Class):

معادل دقیق فارسی: طبقه حاکمه، طبقه فرمانروا، گروه حاکم، هیئت حاکمه

تفاوت: این اصطلاح به طور کلی به گروهی از افراد اشاره دارد که قدرت سیاسی و اداری یک کشور یا سازمان را در دست دارند و به طور فعال در فرآیند حکومت و اداره امور دخیل هستند. تمرکز این اصطلاح بیشتر بر نقش عملی این گروه در اعمال قدرت و تصمیم‌گیری‌های روزمره است.

Ruling Class:

معادل دقیق فارسی: طبقه مسلط، طبقه حاکم، طبقه فرمانروا (همانندی با "governing class" وجود دارد اما با تاکید بیشتر بر سلطه - مترجم)

تفاوت: این اصطلاح اغلب در چارچوب نظریه‌های جامعه‌شناسی و سیاسی، به ویژه مارکسیسم، به کار می‌رود و بر طبقه اجتماعی‌ای دلالت دارد که نه تنها قدرت سیاسی، بلکه قدرت اقتصادی و فرهنگی جامعه را نیز در دست دارد و از این قدرت برای حفظ منافع خود و ساختار اجتماعی موجود استفاده می‌کند. تاکید این اصطلاح بیشتر بر سلطه و نفوذ عمیق این طبقه بر تمام جنبه‌های جامعه است، حتی اگر به طور مستقیم در تمام تصمیم‌گیری‌های روزمره دخیل نباشد. - مترجم) را به "طبقه حاکم" ترجیح می‌دهد. با این حال، تا زمانی که او کتاب قدرت‌های موجود: فرآیندهای سلطه طبقه حاکم در آمریکا را در سال 1978 نوشت، دومهوف، تحت تأثیر فضای رادیکال آن زمان، به این استدلال تغییر موضع داد که "طبقه حاکم یک طبقه اجتماعی ممتاز است که قادر به حفظ موقعیت برتر خود در ساختار اجتماعی است." نخبه قدرت به عنوان "بازوی رهبری" طبقه حاکم تعریف شد. با این حال، این ادغام صریح طبقه حاکم در تحلیل دومهوف کوتاه مدت بود. در نسخه‌های بعدی چه کسی بر آمریکا حکومت می‌کند؟، تا نسخه هشتم در سال 2022، او به سوی عمل‌گرایی لیبرال‌گرایش پیدا کرد و مفهوم طبقه حاکم را به طور کلی کنار گذاشت. در عوض، او از میلز پیروی کرد و مالکان ("طبقه اجتماعی بالا") و مدیران را در مقوله "ثروتمندان شرکتی" با هم ادغام کرد. نخبه قدرت به عنوان مدیران عامل، هیئت‌های مدیره و هیئت‌های امانا در نظر گرفته می‌شد که در نمودار ون با طبقه اجتماعی بالا (که شامل افراد سرشناس و جهانگردان ثروتمند نیز می‌شد)، جامعه شرکتی و شبکه برنامه‌ریزی سیاست همپوشانی داشتند. این دیدگاهی بود که به عنوان پژوهش ساختار قدرت شناخته می‌شد. مفاهیم طبقه سرمایه‌دار و طبقه حاکم دیگر یافت نمی‌شدند.

یک اثر تجربی و نظری مهم‌تر از آنچه دومهوف ارائه داد، و از بسیاری جهات امروز مرتبط‌تر، در سال‌های 1962-1963 توسط اقتصاددان شوروی، استانیسلاو منشیکوف نوشته شد و در سال 1969 با عنوان میلیونرها و مدیران به انگلیسی ترجمه شد. منشیکوف در سال 1962 بخشی از

تبادل آموزشی دانشمندان بین اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده بود. او با "رئیس هیئت مدیره، رئیس و معاونان ده‌ها شرکت و 13 بانک از 25 بانک تجاری" که دارایی آنها یک میلیارد دلار یا بیشتر بود، دیدار کرد. او با هنری فورد دوم، هنری اس. مورگان و دیوید راکفلر و دیگران ملاقات کرد. بررسی تجربی دقیق منشیکوف از کنترل مالی شرکت‌ها در ایالات متحده و گروه یا طبقه حاکم، ارزیابی محکمی از سلطه مداوم سرمایه‌داران مالی در میان ثروتمندان ارائه داد. از طریق هژمونی آنها بر گروه‌های مالی مختلف، الیگارش‌های مالی از مدیران ارشد (مدیران اجرایی ارشد) بوروکراسی‌های مالی شرکتی متمایز می‌شد. اگرچه چیزی که می‌توان آن را "بلوک میلیونر-مدیر" به معنای "ثروتمندان شرکتی" می‌لز و تقسیم کار در درون "خود طبقه حاکم" نامید، وجود داشت، اما "الیگارش‌های مالی، یعنی گروهی از افراد که قدرت اقتصادی آنها مبتنی بر تصرف توده‌های عظیم سرمایه موهوم است... [و] که بنیان همه گروه‌های مالی اصلی است"، و نه مدیران اجرایی شرکتی به خودی خود، حاکم مطلق بودند. علاوه بر این، قدرت نسبی الیگارش‌های مالی به جای کاهش، همچنان در حال افزایش بود. همانند تحلیل سوییژی از "گروه‌های ذینفع در اقتصاد آمریکا"، که برای ساختار اقتصاد آمریکا کمیته منابع ملی در دوران نیو دیل نوشته شده بود، تحلیل دقیق منشیکوف از گروه‌های شرکتی در اقتصاد ایالات متحده، مبنای خانوادگی-دودمانی مداوم بخش زیادی از ثروت ایالات متحده را نشان داد.

الیگارش‌های مالی ایالات متحده یک طبقه حاکم را تشکیل می‌داد، اما طبقه‌ای که عموماً به طور مستقیم یا بدون دخالت حکومت نمی‌کرد. منشیکوف نوشت: "سلطه اقتصادی الیگارش‌های مالی، معادل سلطه سیاسی آن نیست. اما دومی بدون اولی نمی‌تواند به اندازه کافی قوی باشد، در حالی که اولی بدون دومی نشان می‌دهد که همگرایی انحصارها و ماشین دولتی به اندازه کافی پیش نرفته است. اما حتی در ایالات متحده که هر دو این پیش‌شرط‌ها در دسترس هستند، جایی که ماشین دولت ده‌ها سال به انحصارها خدمت کرده و سلطه دومی در اقتصاد بدون شک است، قدرت سیاسی الیگارش‌های مالی دائماً توسط محدودیت‌های اعمال شده از سوی سایر طبقات جامعه تهدید می‌شود و در مواردی نیز عملاً محدود می‌شود. اما روند کلی این است که قدرت اقتصادی الیگارش‌های مالی به تدریج به قدرت سیاسی تبدیل شود."

منشیکوف استدلال کرد که الیگارش‌های مالی، در حکومت سیاسی خود بر دولت، متحدان جزء خود را داشت: مدیران شرکتی؛ مقامات ارشد نظامی؛ سیاستمداران حرفه‌ای که نیازهای درونی نظام سرمایه‌داری را درونی کرده بودند؛ و نخبگان سفیدپوستی که بر نظام تفکیک نژادی در جنوب تسلط

داشتند. اما خود الیگارش‌های مالی نیروی فزاینده غالب بود. "تلاش الیگارش‌های مالی برای اداره مستقیم دولت یکی از بارزترین گرایش‌های امپریالیسم آمریکا در دهه‌های اخیر است" که ناشی از قدرت اقتصادی رو به رشد آن و نیازهایی است که این امر ایجاد می‌کند. با این وجود، این یک روند هموار نبود. سرمایه‌داران مالی در ایالات متحده "متحدانه" عمل نمی‌کنند و خود به جناح‌های رقیب تقسیم شده‌اند، در حالی که در تلاش‌های خود برای کنترل دولت به دلیل پیچیدگی‌های خود نظام سیاسی ایالات متحده، که در آن بازیگران متنوعی نقش دارند، با موانعی روبرو هستند. منشیکوف نوشت: "به نظر می‌رسد،"

به نظر می‌رسد که اکنون باید قدرت سیاسی الیگارش‌های مالی به طور کامل تضمین شود، اما چنین نیست. ماشین دولت سرمایه‌داری معاصر بزرگ و دست و پا گیر است. تصرف موقعیت‌ها در یک بخش، کنترل کل مکانیسم را تضمین نمی‌کند. الیگارش‌های مالی صاحب ماشین تبلیغات است، قادر به رشوه دادن به سیاستمداران و مقامات دولتی در مرکز و حاشیه [کشور] است، اما نمی‌تواند مردمی را که با وجود تمام محدودیت‌های "دموکراسی" بورژوازی، قوه مقننه را انتخاب می‌کنند، با رشوه بخرد. مردم انتخاب زیادی ندارند، اما بدون لغو رسمی رویه‌های دموکراتیک، الیگارش‌های مالی نمی‌تواند خود را به طور کامل در برابر "حوادث" ناخواسته تضمین کند.

با این حال، اثر فوق‌العاده منشیکوف، میلیونرها و مدیران، که در اتحاد جماهیر شوروی منتشر شد، هیچ تأثیری بر بحث طبقه حاکم در ایالات متحده نداشت. گرایش کلی، که در تغییرات دومهوف (و در اروپا در تغییرات پولانزاس) منعکس شد، کل ایده طبقه حاکم و حتی طبقه سرمایه‌دار را کم‌اهمیت جلوه داد و با مفاهیم ثروتمندان شرکتی و نخبه قدرت جایگزین شد، و آنچه را که اساساً نوعی نظریه نخبه‌گرایی بود، تولید کرد.

رد مفهوم طبقه حاکم (یا حتی طبقه حاکم) در آثار بعدی دومهوف با انتشار مقاله بلاک با عنوان "طبقه حاکم حکومت نمی‌کند" همزمان شد، که نقش مهمی در اندیشه رادیکال در ایالات متحده ایفا کرد. بلاک که در زمانی می‌نوشت که انتخاب جیمی کارتر به عنوان رئیس‌جمهور به نظر لیبرال‌ها و سوسیال دموکرات‌ها تصویری از رهبری را ارائه می‌داد که از نظر ماهیت به طور مشخص اخلاقی‌تر و مترقی‌تر بود، استدلال کرد که چیزی به نام طبقه حاکم با قدرت قاطع بر حوزه سیاسی در ایالات متحده و به طور کلی در سرمایه‌داری وجود ندارد. او این را به این واقعیت نسبت داد که نه تنها طبقه سرمایه‌دار، بلکه "بخش‌های" جداگانه طبقه سرمایه‌دار (در اینجا مخالف پولانزاس) نیز فاقد

آگاهی طبقاتی بودند و بنابراین قادر به عمل در جهت منافع خود در حوزه سیاسی، چه رسد به حکومت بر بدنه سیاسی، نبودند. در عوض، او یک رویکرد "ساختارگرایانه" مبتنی بر مفهوم عقلانی‌سازی ماکس وبر اتخاذ کرد که در آن دولت نقش‌های سه بازیگر رقیب را عقلانی می‌کرد: (1) سرمایه‌داران، (2) مدیران دولتی و (3) طبقه کارگر. خودمختاری نسبی دولت در جامعه سرمایه‌داری تابعی از نقش آن به عنوان داور بی‌طرف بود که در آن نیروهای مختلف تأثیر می‌گذاشتند اما هیچ‌کدام حکومت نمی‌کردند.

بلاک با حمله به کسانی که استدلال می‌کردند طبقه سرمایه‌دار نقش غالب در دولت دارد، نوشت: "راه تدوین نقدی بر ابزارگرایی که فرو نپاشد، رد ایده یک طبقه حاکم مسلح به آگاهی طبقاتی است"، زیرا یک طبقه سرمایه‌دار آگاه طبقاتی تلاش برای حکومت خواهد کرد. در حالی که او خاطرنشان کرد که مارکس از مفهوم یک طبقه حاکم آگاه طبقاتی استفاده کرده است، این امر صرفاً به عنوان یک "اصطلاح سیاسی مختصر" برای تعیینات ساختاری رد شد.

بلاک روشن ساخت که وقتی رادیکال‌هایی مانند او تصمیم به انتقاد از مفهوم طبقه حاکم می‌گیرند، "معمولاً این کار را برای توجیه سیاست‌های سوسیالیستی اصلاح‌طلبانه انجام می‌دهند." با این روحیه، او اصرار داشت که طبقه سرمایه‌دار به طور عمدی و آگاهانه طبقاتی، از طریق وسایل داخلی یا خارجی، بر دولت حکومت نمی‌کند. بلکه، محدودیت ساختاری "اعتماد تجاری"، همانطور که در فراز و نشیب‌های بازار سهام نشان داده می‌شود، تضمین می‌کرد که نظام سیاسی در تعادل با اقتصاد باقی بماند و از بازیگران سیاسی می‌خواست تا وسایل عقلانی را برای تضمین ثبات اقتصادی اتخاذ کنند. عقلانی‌سازی سرمایه‌داری توسط دولت، در دیدگاه "ساختارگرایانه" بلاک، بنابراین راه را برای یک سیاست سوسیال دموکراتیک دولت باز کرد.

آنچه واضح است این است که تا اواخر دهه 1970، متفکران مارکسیست غربی تقریباً به طور کامل مفهوم طبقه حاکم را کنار گذاشته بودند و دولت را نه تنها نسبتاً خودمختار، بلکه در واقع تا حد زیادی خودمختار از قدرت طبقاتی سرمایه تصور می‌کردند. این بخشی از یک "عقب‌نشینی عمومی از طبقه" بود. در بریتانیا، جف هاجسون در کتاب خود با عنوان اقتصاد دموکراتیک: نگاهی نو به برنامه‌ریزی، بازارها و قدرت در سال 1984 نوشت: "خود ایده یک طبقه 'حاکم' باید به چالش کشیده شود. در بهترین حالت، این یک استعاره ضعیف و گمراه‌کننده است. می‌توان از یک طبقه به عنوان مسلط در یک جامعه صحبت کرد، اما تنها به دلیل سلطه یک نوع خاص از ساختار اقتصادی. گفتن اینکه یک طبقه 'حکومت می‌کند' بسیار بیشتر از این است. این امر دلالت بر این دارد که به نحوی

در دستگاه دولت جای گرفته است." او اظهار داشت که کنار گذاشتن مفهوم مارکسیستی که "شیوه‌های تولید مختلف را با 'طبقات حاکم' مختلف مرتبط می‌داند" بسیار مهم است. هاجسون نیز مانند پولانزاس و بلاک بعدی، موضع سوسیال دموکراتیکی را اتخاذ کرد که هیچ تناقض نهایی بین دموکراسی پارلمانی آنگونه که در دل سرمایه‌داری پدید آمده بود و گذار به سوسیالیسم نمی‌دید.

نئولیبرالیسم و طبقه حاکم ایالات متحده

اگر در اواخر دهه 1960 و 70 میلادی، کنار گذاشتن گسترده مفهوم طبقه حاکم در مارکسیسم غربی وجود داشت، همه متفکران از این روند پیروی نکردند. سویزی همچنان در مانتهی ریویو استدلال می‌کرد که ایالات متحده تحت سلطه یک طبقه سرمایه‌دار حاکم است. بدین ترتیب، پل ای. باران و سویزی در کتاب سرمایه انحصاری در سال 1966 توضیح دادند که "یک الیگارشی کوچک متکی بر قدرت اقتصادی عظیم" "به طور کامل بر دستگاه سیاسی و فرهنگی جامعه کنترل دارد" و مفهوم ایالات متحده به عنوان یک دموکراسی اصیل را در بهترین حالت گمراه‌کننده می‌سازد.

جز در زمان‌های بحران، نظام سیاسی عادی سرمایه‌داری، چه رقابتی و چه انحصاری، دموکراسی بورژوایی است. آرا منبع اسمی قدرت سیاسی و پول منبع واقعی آن است: به عبارت دیگر، این نظام از نظر شکل دموکراتیک و از نظر محتوا پلوتوکراتیک است. این امر اکنون آنقدر شناخته شده است که به سختی نیاز به استدلال دارد. کافی است بگوییم که تمام فعالیت‌ها و عملکردهای سیاسی که می‌توان گفت ویژگی‌های اساسی این نظام را تشکیل می‌دهند - آموزش و تبلیغ برای رای‌دهندگان، سازماندهی و حفظ احزاب سیاسی، اداره کمپین‌های انتخاباتی - تنها از طریق پول، پول زیاد، قابل انجام است. و از آنجایی که در سرمایه‌داری انحصاری، شرکت‌های بزرگ منبع پول‌های بزرگ هستند، آنها همچنین منابع اصلی قدرت سیاسی هستند.

برای باران و سویزی، که در آنچه "عصر طلایی سرمایه‌داری" نامیده شده می‌نوشتند، قدرت سلطه طبقه حاکم بر دولت با محدودیت‌های اعمال شده بر گسترش هزینه‌های دولت غیرنظامی (که عموماً توسط سرمایه به عنوان مداخله در انباشت خصوصی با آن مخالفت می‌شد) نشان داده می‌شد، که امکان هزینه‌های نظامی عظیم و یارانه‌های گسترده به تجارت بزرگ را فراهم می‌کرد. آنها استدلال می‌کردند که نظام "غیرعقلانی" سرمایه‌داری انحصاری، به دور از نشان دادن ویژگی‌های عقلانیت وبر، با مشکلات انباشت بیش از حد که در ناتوانی در جذب سرمایه مازاد آشکار می‌شد،

دست به گریبان بود، سرمایه‌ای که دیگر نمی‌توانست منافذ سرمایه‌گذاری سودآور پیدا کند، و به رکود اقتصادی به عنوان "وضعیت عادی" سرمایه‌داری انحصاری اشاره می‌کرد. در عرض چند سال پس از انتشار سرمایه انحصاری، در اوایل تا اواسط دهه 1970، اقتصاد ایالات متحده وارد رکود عمیقی شد که در نیم قرن پس از آن نتوانسته به طور کامل از آن بهبود یابد و نرخ رشد اقتصادی دهه به دهه کاهش یافته است. این یک بحران ساختاری سرمایه به عنوان یک کل بود - تناقضی که در تمام کشورهای اصلی سرمایه‌داری وجود داشت. این بحران بلندمدت انباشت سرمایه منجر به بازسازی نئولیبرالی اقتصاد و دولت از بالا به پایین در تمام سطوح شد و سیاست‌های قهقرایی طراحی شده برای تثبیت حاکمیت سرمایه‌دارانه را به اجرا گذاشت، که در نهایت منجر به زوال صنعت و اتحادیه‌ها در هسته سرمایه‌داری و جهانی‌سازی و مالی‌سازی اقتصاد جهانی شد.

در اوت 1971، لوئیس اف. پاول، تنها چند ماه قبل از پذیرش نامزدی رئیس جمهور ریچارد نیکسون برای دیوان عالی ایالات متحده، یادداشت بدنام خود را برای اتاق بازرگانی ایالات متحده نوشت که هدف آن سازماندهی ایالات متحده در یک جنگ صلیبی نئولیبرالی علیه کارگران و چپ بود و ضعف نظام "آزاد" ایالات متحده را به آنها نسبت داد. از این رو، درست در همان زمانی که چپ مفهوم یک طبقه حاکم آگاه طبقاتی در ایالات متحده را کنار می‌گذاشت، الیگارش ایالات متحده قدرت خود را بر دولت مجدداً تأیید می‌کرد و منجر به یک بازسازی سیاسی-اقتصادی تحت نئولیبرالیسم شد که هر دو حزب جمهوری خواه و دموکرات را در بر می‌گرفت. این امر در دهه 1980 با استقرار اقتصاد طرف عرضه یا ریگانومیکس، که به طور محاوره‌ای به عنوان "رابین هود معکوس" شناخته می‌شود، مشخص شد.

گالبرایت در کتاب جامعه مرفه در سال 1958 اظهار داشت: "ثروتمندان آمریکایی مدت‌هاست به طرز عجیبی نسبت به ترس از سلب مالکیت حساس بوده‌اند - ترسی که ممکن است با این تمایل مرتبط باشد که حتی ملایم‌ترین اقدامات اصلاح طلبانه، در خرد متعارف محافظه‌کارانه، به عنوان نشانه‌های انقلاب تلقی شوند. رکود و به ویژه نیو دیل، ترس جدی به ثروتمندان آمریکایی وارد کرد." دوران نئولیبرال و ظهور مجدد رکود اقتصادی، همراه با احیای چنین ترس‌هایی در بالا، منجر به تأکید قوی‌تری بر قدرت طبقه حاکم بر دولت در هر سطحی با هدف معکوس کردن پیشرفت‌های

طبقه کارگر در طول نپو دیل و جامعه بزرگ شد، که به اشتباه به دلیل بحران ساختاری سرمایه مقصر شناخته شدند.

با تعمیق رکود سرمایه‌گذاری و کل اقتصاد و با عدم کفایت هزینه‌های نظامی برای بیرون کشیدن نظام از رکود خود مانند دوران به اصطلاح "عصر طلایی"، که با دو جنگ منطقه‌ای بزرگ در آسیا نقطه گذاری شده بود، سرمایه نیاز به یافتن منافذ اضافی برای مازاد عظیم خود داشت. تحت مرحله جدید سرمایه مالی انحصاری، این مازاد به بخش مالی یا FIRE (مالی، بیمه و املاک و مستغلات) و به انباشت دارایی که با مقررات‌زدایی دولت از امور مالی، کاهش نرخ بهره (به اصطلاح "تضمین گرینسپن") و کاهش مالیات بر ثروتمندان و شرکت‌ها امکان‌پذیر شده بود، جریان یافت. این امر منجر به ایجاد یک ابرساختار مالی جدید در بالای اقتصاد تولیدی شد، به طوری که امور مالی به سرعت در کنار رکود تولید رشد کرد. این امر تا حدی با سلب مالکیت جریان‌های درآمد در سراسر اقتصاد از طریق افزایش بدهی خانوار، هزینه‌های بیمه و هزینه‌های مراقبت‌های بهداشتی، همراه با کاهش حقوق بازنشستگی - همگی به قیمت جمعیت زیرین - امکان‌پذیر شد.

در همین حال، یک تغییر گسترده شرکتی در تولید به جنوب جهانی در جستجوی هزینه‌های واحد نیروی کار کمتر در فرآیندی که به عنوان آربیتراژ نیروی کار جهانی شناخته می‌شود، رخ داد. این امر با فناوری‌های جدید ارتباطات و حمل و نقل و با باز شدن بخش‌های کاملاً جدیدی از اقتصاد جهانی توسط جهانی‌سازی امکان‌پذیر شد. نتیجه، زوال صنعت در اقتصاد ایالات متحده بود. همه اینها در دهه 1990 با رشد عظیم سرمایه فناوری پیشرفته همراه با دیجیتالی شدن اقتصاد و ایجاد انحصارهای جدید فناوری پیشرفته همزمان شد. اثر تجمعی این تحولات، افزایش عظیمی در تمرکز و تمرکز سرمایه، امور مالی و ثروت بود. حتی در حالی که اقتصاد بیشتر و بیشتر با رشد آهسته مشخص می‌شد، ثروت ثروتمندان با جهش و مرز گسترش یافت: ثروتمندان ثروتمندتر و فقرا فقیرتر شدند در حالی که اقتصاد ایالات متحده با رکود خود به قرن بیست و یکم راه یافت و با تناقضات دست به گریبان بود. عمق بحران ساختاری سرمایه به طور موقت با جهانی‌سازی، مالی‌سازی و ظهور کوتاه مدت یک جهان تک قطبی پنهان شد، که همه اینها با بحران مالی بزرگ 2007-2009 سوراخ شد.

همانطور که اقتصاد سرمایه‌داری انحصاری در هسته سرمایه‌داری به طور فزاینده‌ای به گسترش مالی متکی شد و ادعاهای مالی را نسبت به ثروت در زمینه تولید را کد افزایش داد، این نظام نه تنها نابرابرتر، بلکه شکننده‌تر نیز شد. بازارهای مالی ذاتاً ناپایدار هستند و به فراز و نشیب‌های چرخه

اعتباری وابسته هستند. علاوه بر این، با کوچکتر شدن بخش مالی نسبت به تولید، که همچنان راکد بود، اقتصاد در معرض سطوح بالاتری از ریسک قرار گرفت. این امر با افزایش خون دادن جمعیت به عنوان یک کل و تزریق‌های مالی عظیم دولتی به سرمایه که اغلب توسط بانک‌های مرکزی سازماندهی می‌شد، جبران شد.

هیچ راه حل آشکاری برای خروج از این چرخه در نظام سرمایه‌داری انحصاری وجود ندارد. هرچه ابرساختار مالی نسبت به نظام تولید زیربنایی (یا اقتصاد واقعی) بیشتر رشد کند و دوره‌های نوسانات صعودی در چرخه تجاری-مالی طولانی‌تر باشد، بحران‌های بعدی احتمالاً ویرانگرتر خواهند بود. در قرن بیست و یکم، ایالات متحده سه دوره فروپاشی/رکود مالی را تجربه کرده است، با سقوط رونق فناوری در سال 2000، بحران مالی بزرگ/رکود بزرگ ناشی از ترکیدن حساب وام مسکن خانوار در سال 2007-2009 و رکود عمیق ناشی از همه‌گیری کووید-19 در سال 2020.

چرخش نئوفاشیستی

بحران مالی بزرگ تأثیرات ماندگاری بر الیگارش‌ی مالی ایالات متحده و کل بدنه سیاسی داشت و منجر به تحولات قابل توجهی در ماتریس‌های قدرت در جامعه شد. سرعتی که نظام مالی به نظر می‌رسید پس از سقوط لمان برادرز در سپتامبر 2008 به سمت "فروپاشی هسته‌ای" پیش می‌رود، الیگارش‌ی سرمایه‌داری و بخش بزرگی از جامعه را در حالت شوک قرار داد و بحران به سرعت در سراسر جهان گسترش یافت. سقوط لمان برادرز، که چشمگیرترین رویداد در یک بحران مالی بود که از قبل به مدت یک سال در حال توسعه بود، ناشی از امتناع دولت به عنوان وام دهنده آخرین چاره از کمک مالی به آنچه در آن زمان چهارمین بانک سرمایه‌گذاری بزرگ ایالات متحده بود، رخ داد. این امر به دلیل نگرانی دولت جورج دبلیو بوش در مورد آنچه محافظه‌کاران "خطر اخلاقی" می‌نامیدند، بود که در صورت سرمایه‌گذاری‌های بسیار پرخطر توسط شرکت‌های بزرگ با انتظار نجات توسط کمک‌های مالی دولتی، ممکن بود ایجاد شود. با این حال، با متزلزل شدن کل نظام مالی پس از سقوط لمان برادرز، یک تلاش نجات گسترده و بی‌سابقه دولتی برای حفاظت از دارایی‌های سرمایه، در درجه اول توسط هیئت مدیره فدرال رزرو سازماندهی شد. این شامل استقرار "تسهیل کمی" یا

آنچه عملاً چاپ پول برای تثبیت سرمایه مالی بود، و منجر به تزریق تریلیون‌ها دلار به بخش شرکتی شد.

در اقتصاد نهادینه، اذعان آشکار به دهه‌ها رکود سکولار، که مدت‌ها توسط اقتصاددانان مارکسیست (و ویراستاران مانتلی ریویو) هری مگدوف و سویزی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود، سرانجام در جریان اصلی ظاهر شد، همراه با شناخت نظریه بحران بی‌ثباتی مالی هایمن مینسکی. چشم‌انداز ضعیف برای اقتصاد ایالات متحده، که به رکود و مالی‌سازی مداوم اشاره داشت، توسط تحلیلگران اقتصادی ارتدوکس و همچنین رادیکال به رسمیت شناخته شد.

وحشتناک‌ترین چیز برای طبقه سرمایه‌دار ایالات متحده در طول بحران مالی بزرگ این واقعیت بود که، در حالی که اقتصاد ایالات متحده و اقتصادهای اروپا و ژاپن وارد رکود عمیقی شده بودند، اقتصاد چین به سختی متوقف شد و سپس دوباره با رشد نزدیک به دو رقمی به کار خود ادامه داد. از آن نقطه به بعد، پیام روشن بود: هژمونی اقتصادی ایالات متحده در اقتصاد جهانی به سرعت در راستای پیشرفت به ظاهر غیرقابل توقف چین ناپدید می‌شد و هژمونی دلار و قدرت امپراتوری سرمایه مالی انحصاری ایالات متحده را تهدید می‌کرد.

رکود بزرگ، اگرچه منجر به انتخاب دموکرات باراک اوباما به عنوان رئیس جمهور شد، شاهد ظهور ناگهانی یک جنبش سیاسی در راست افراطی بود که عمدتاً مبتنی بر طبقه متوسط پایین بود و با کمک‌های مالی وام‌های مسکن مخالف بود و این را به نفع طبقه متوسط بالا و طبقه کارگر پایین می‌دانست. رادیوهای گفتگوی محافظه‌کار، که مخاطبان سفیدپوست طبقه متوسط پایین خود را هدف قرار داده بودند، از همان ابتدا با تمام کمک‌های مالی دولتی در بحران مخالف بودند. با این حال، آنچه به عنوان جنبش راست افراطی تی پارتی شناخته شد، در 19 فوریه 2009، زمانی که ریک سانتلی، مفسر شبکه تجاری CNBC، در مورد اینکه چگونه طرح دولت اوباما برای کمک‌های مالی وام‌های مسکن یک طرح سوسیالیستی (که او آن را با دولت کوبا مقایسه کرد) برای مجبور کردن مردم به پرداخت بدهی‌های مسکن بد همسایگان‌شان و خانه‌های لوکس، نقض اصول بازار آزاد بود، به سخنرانی تند پرداخت، جرقه خورد. سانتلی در سخنرانی تند خود به بوستون تی پارتی اشاره کرد و در عرض چند روز گروه‌های تی پارتی در مناطق مختلف کشور سازماندهی شدند.

تی پارتی در ابتدا نماینده یک گرایش لیبرترین بود که توسط سرمایه بزرگ، به ویژه منافع بزرگ نفتی که توسط برادران دیوید و چارلز کوخ - که هر کدام در آن زمان در بین ده میلیارد برتر ایالات متحده

بودند - همراه با آنچه به عنوان شبکه کوخ از افراد ثروتمند که عمدتاً با سهام خصوصی مرتبط بودند، تأمین مالی می‌شد. تصمیم دیوان عالی ایالات متحده در سال 2010 در پرونده Citizens United علیه کمیسیون انتخابات فدرال، بیشتر محدودیت‌های مربوط به تأمین مالی نامزدهای سیاسی توسط ثروتمندان و شرکت‌ها را حذف کرد و به پول سیاه اجازه داد تا بیش از هر زمان دیگری بر سیاست ایالات متحده مسلط شود. هشتاد و هفت عضو جمهوری خواه تی پارتی وارد مجلس نمایندگان ایالات متحده شدند که بیشتر آنها از حوزه‌های انتخابیه با تقسیم‌بندی ناعادلانه که دموکرات‌ها عملاً در آن حضور نداشتند، انتخاب شده بودند. مارکو روبیو، یکی از چهره‌های محبوب تی پارتی، از فلوریدا به سنای ایالات متحده راه یافت. به زودی آشکار شد که نقش تی پارتی نه آغاز برنامه‌های جدید، بلکه جلوگیری از عملکرد دولت فدرال به طور کلی است. بزرگترین دستاورد آن قانون کنترل بودجه سال 2011 بود که سقف‌ها و توقیف‌هایی را معرفی کرد که برای جلوگیری از افزایش هزینه‌های فدرال به نفع کل جمعیت (برخلاف یارانه‌ها به سرمایه و هزینه‌های نظامی در حمایت از امپراتوری) طراحی شده بود و منجر به تعطیلی عمدتاً نمادین دولت در سال 2013 شد. تی پارتی همچنین نظریه توطئه نژادپرستانه (معروف به زادگاه‌گرایی) را مطرح کرد که اواما یک مسلمان متولد خارج است.

تی پارتی، که کمتر یک جنبش مردمی و بیشتر یک دستکاری رسانه‌ای محافظه‌کارانه بود، با این وجود نشان داد که یک لحظه تاریخی به وجود آمده است که در آن امکان بسیج بخش‌هایی از سرمایه مالی انحصاری برای طبقه متوسط پایین عمدتاً سفیدپوست، که تحت نئولیبرالیسم رنج کشیده بود و بر اساس ایدئولوژی ذاتی خود، ملی‌گراترین، نژادپرست‌ترین، جنسیت‌زده‌ترین و انتقام‌جوترین بخش جمعیت ایالات متحده بود، وجود داشت. این قشر همان چیزی بود که میلز آن را "عقب‌دارندگان" نظام می‌نامید. طبقه متوسط پایین/قشر در جامعه سرمایه‌داری، متشکل از مدیران سطح پایین، صاحبان مشاغل کوچک، زمینداران کوچک روستایی، مسیحیان انجیلی سفیدپوست و غیره، موقعیت طبقاتی متناقضی را اشغال می‌کند. طبقه متوسط پایین با درآمدی که عموماً بسیار بالاتر از سطح متوسط جامعه است، بالاتر از اکثریت طبقه کارگر و عموماً پایین‌تر از طبقه متوسط بالا یا قشر حرفه‌ای-مدیریتی، با سطوح تحصیلات پایین‌تر و اغلب همسو با نمایندگان سرمایه بزرگ قرار دارد. این طبقه با "ترس از سقوط" به طبقه کارگر مشخص می‌شود. از نظر تاریخی، رژیم‌های فاشیستی زمانی به وجود می‌آیند که طبقه سرمایه‌دار احساس تهدید خاصی می‌کند و زمانی که دموکراسی لیبرال قادر به حل تناقضات اساسی سیاسی-اقتصادی و امپراتوری

جامعه نیست. این جنبش‌ها به بسیج طبقه متوسط پایین (یا بورژوازی خرده‌پا) همراه با برخی از بخش‌های ممتازتر طبقه کارگر توسط طبقه حاکم متکی هستند.

تا سال 2013، تی پارتی رو به افول بود اما همچنان قدرت قابل توجهی در واشنگتن در قالب فراکسیون آزادی مجلس نمایندگان که در سال 2015 تأسیس شد، حفظ کرد. اما تا سال 2016، قرار بود به جنبش "دوباره آمریکا را بزرگ کنیم" (MAGA) ترامپ به عنوان یک تشکل سیاسی نئوفاشیستی تمام عیار مبتنی بر اتحاد نزدیک بین بخش‌هایی از طبقه حاکم ایالات متحده و یک طبقه متوسط پایین بسیج شده، تغییر شکل دهد و منجر به پیروزی‌های ترامپ در انتخابات 2016 و 2024 شود. ترامپ در سال 2016 مایک پنس، عضو تی پارتی و سیاستمدار راست افراطی مورد حمایت کوخ از ایندیانا را به عنوان معاون خود انتخاب کرد. در سال 2025، ترامپ قرار بود رובیو، قهرمان تی پارتی را به عنوان وزیر امور خارجه منصوب کند. ترامپ در مورد تی پارتی اظهار داشت: "آن افراد هنوز آنجا هستند. آنها دیدگاه‌های خود را تغییر نداده‌اند. تی پارتی هنوز وجود دارد - فقط اکنون آن را 'دوباره آمریکا را بزرگ کنیم' می‌نامند."

بلوک سیاسی MAGA ترامپ دیگر از محافظه‌کاری مالی که برای راست‌ها صرفاً وسیله‌ای برای تضعیف دموکراسی لیبرال بود، موعظه نمی‌کرد. با این وجود، جنبش MAGA ایدئولوژی انتقام‌جویانه، نژادپرستانه و زن‌ستیزانه خود را که برای طبقه متوسط پایین طراحی شده بود، همراه با یک سیاست خارجی ملی‌گرایانه و نظامی‌گرایانه افراطی مشابه دموکرات‌ها، حفظ کرد. دشمن منحصر به فردی که سیاست خارجی ترامپ را تعریف می‌کرد، چین در حال ظهور بود. نئوفاشیسم MAGA شاهد ظهور مجدد اصل رهبری بود که در آن اقدامات رهبر غیرقابل تعرض تلقی می‌شوند. این امر با افزایش کنترل طبقه حاکم، از طریق مرتجع‌ترین جناح‌های آن، بر دولت همراه بود. در فاشیسم کلاسیک در ایتالیا و آلمان، خصوصی‌سازی نهادهای دولتی (مفهومی که در زمان نازی‌ها توسعه یافت) با افزایش عملکردهای قهری دولت و تشدید نظامی‌گری و امپریالیسم همراه بود. در راستای این منطق کلی، نئولیبرالیسم مبنای ظهور نئوفاشیسم را تشکیل داد و نوعی همکاری، به شیوه "برادران متخاصم"، رخ داد که در نهایت منجر به یک اتحاد ناآرام نئوفاشیستی-نئولیبرالی شد که بر دولت و رسانه‌ها مسلط بود و ریشه در بالاترین سطوح طبقه سرمایه‌داری انحصاری داشت.

امروزه، حاکمیت مستقیم توسط یک بخش قدرتمند از طبقه حاکم در ایالات متحده دیگر قابل انکار نیست. مبنای خانوادگی-دودمانی ثروت در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، علی‌رغم ورود افراد جدید به باشگاه میلیاردرها، در تحلیل‌های اقتصادی اخیر، به ویژه کتاب سرمایه در قرن بیست و

یکم توماس پیکتی، نشان داده شده است. کسانی که استدلال می‌کردند این نظام توسط یک نخبه مدیریتی یا ترکیبی از ثروتمندان شرکتی اداره می‌شود، که در آن کسانی که ثروت‌های عظیم را جمع‌آوری می‌کردند، خانواده‌ها و شبکه‌هایشان در پس پرده باقی می‌مانند و طبقه سرمایه‌دار تسلط قوی بر دولت نداشت و نمی‌توانست داشته باشد، همگی اشتباهشان ثابت شده است. واقعیت امروز کمتر مبارزه طبقاتی و بیشتر جنگ طبقاتی است. همانطور که وارن بافت میلیاردر اظهار داشت: "جنگ طبقاتی وجود دارد، درست است، اما این طبقه من، طبقه ثروتمند است که جنگ می‌کند، و ما در حال پیروزی هستیم."

تمرکز مازاد جهانی در طبقه سرمایه‌داری انحصاری ایالات متحده اکنون یک الیگارش‌ی مالی بی‌مانند ایجاد کرده است و الیگارش‌ها به دولت نیاز دارند. این امر بیش از همه در مورد بخش فناوری پیشرفته صادق است که عمیقاً به هزینه‌های نظامی ایالات متحده و فناوری مبتنی بر ارتش هم برای سود خود و هم برای برتری فناوری خود وابسته است. حمایت ترامپ عمدتاً از میلیاردرهایی ناشی شده است که خصوصی شده‌اند (ثروت خود را بر شرکت‌های سهامی عام که در بورس اوراق بهادار فهرست شده و مشمول مقررات دولتی هستند، بنا نکرده‌اند) و به طور کلی از سهام خصوصی. در میان بزرگترین حامیان مالی آشکار شده کمپین 2024 او، تیم ملون (نوه اندرو ملون و وارث ثروت بانکی ملون)؛ آیک پرلموتر، رئیس سابق مارول اینترتینمنت؛ پیتر تیل میلیاردر، بنیانگذار پی‌پال و مالک پالانتیر، یک شرکت نظارتی و داده‌کاوی تحت حمایت سیا (ج‌دی ونس معاون رئیس جمهور ایالات متحده، شاگرد تیل است)؛ مارک آندرسن و بن هوروویتز، دو تن از چهره‌های برجسته در امور مالی سیلیکون ولی؛ میریام آدلسون، همسر شلدون آدلسون میلیاردر کازینو درگذشته؛ ریچارد یوهلین، غول کشتیرانی و وارث ثروت آبجوسازی یوهلین - آبجو شلیتز؛ و ایلان ماسک، ثروتمندترین مرد جهان، مالک تسلا، ایکس و اسپیس‌ایکس، که بیش از یک چهارم میلیارد دلار به کمپین ترامپ کمک کرد، حضور داشتند. تسلط پول سیاه، که از تمام انتخابات قبلی فراتر رفته است، ردیابی فهرست کامل میلیاردرهای حامی ترامپ را غیرممکن می‌سازد. با این وجود، واضح است که الیگارش‌های فناوری در مرکز حمایت او قرار داشتند.

در اینجا ذکر این نکته مهم است که حمایت ترامپ در طبقه سرمایه‌دار و در میان الیگارش‌های فناوری-مالی، عمدتاً از انحصارهای اصلی فناوری بزرگ شش‌گانه - اپل، آمازون، آلفابت (گوگل)، متا (فیس‌بوک)، مایکروسافت و (اخیراً) رهبر فناوری هوش مصنوعی انویدیا نبود. در عوض، او عمدتاً

ذینفع فناوری پیشرفته سیلیکون ولی، سهام خصوصی و نفت بزرگ بود. ترامپ، اگرچه یک میلیاردر است، صرفاً عاملی برای تحول سیاسی-اقتصادی در حاکمیت طبقه حاکم است که در پشت پرده یک جنبش مردمی ملی-پوپولیستی در حال انجام است. همانطور که جورج کروان، روزنامه‌نگار و اقتصاددان اسکاتلندی و عضو سابق پارلمان حزب ملی اسکاتلند، نوشته است، ترامپ "یک عوام‌فریب است اما هنوز فقط یک نماد برای نیروهای طبقاتی واقعی است."

دولت بایدن در درجه اول نماینده منافع بخش‌های نئولیبرال طبقه سرمایه‌دار بود، حتی اگر امتیازات موقتی به طبقه کارگر و فقرا داده بود. او قبل از انتخاب خود به وال استریت قول داده بود که اگر رئیس‌جمهور شود "هیچ چیز اساسی تغییر نخواهد کرد". بنابراین بسیار طعنه‌آمیز بود که بایدن در سخنرانی خداحافظی خود به کشور در ژانویه 2025 هشدار داد: "امروزه، یک الیگارش‌ی در آمریکا در حال شکل‌گیری است که دارای ثروت، قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای است که به معنای واقعی کلمه کل دموکراسی ما، حقوق و آزادی‌های اساسی ما و فرصتی عادلانه برای پیشرفت همه را تهدید می‌کند." بایدن در ادامه اعلام کرد که این "الیگارش‌ی" نه تنها ریشه در "تمرکز قدرت و ثروت" بلکه در "ظهور بالقوه یک مجتمع صنعتی-فناوری" دارد. او ادعا کرد که پایه‌های این مجتمع صنعتی-فناوری بالقوه که الیگارش‌ی جدید را تغذیه می‌کند، ظهور "پول سیاه" و هوش مصنوعی کنترل نشده است. بایدن با اذعان به اینکه دیوان عالی ایالات متحده به سنگر کنترل الیگارش‌ی تبدیل شده است، یک دوره محدودیت 18 ساله برای قضات دیوان عالی ایالات متحده پیشنهاد کرد. از زمان فرانکلین دی. روزولت، هیچ رئیس‌جمهور در حال خدمت ایالات متحده چنین قاطعانه مسئله کنترل مستقیم طبقه حاکم بر دولت ایالات متحده را مطرح نکرده است - اما در مورد بایدن، این در لحظه خروج او از کاخ سفید بود.

نظرات بایدن، اگرچه شاید به این دلیل که کنترل الیگارش‌ی بر دولت در ایالات متحده چیز جدیدی نیست، به راحتی قابل چشم‌پوشی باشد، اما بدون شک ناشی از احساس تغییر عمده‌ای بود که در دولت ایالات متحده با تصرف نئوفاشیستی در حال وقوع بود. کامالا هریس معاون رئیس‌جمهور در جریان مبارزات انتخاباتی خود برای ریاست جمهوری، آشکارا ترامپ را "فاشیست" توصیف کرده بود. در اینجا چیزی بیش از مانورهای سیاسی و درهای گردان معمول بین احزاب دموکرات و جمهوری‌خواه در دوگانه سیاسی ایالات متحده دخیل بود. مجله فوربس در سال 2021 دارایی خالص اعضای کابینه بایدن را 118 میلیون دلار تخمین زد. در مقابل، مقامات ارشد ترامپ شامل سیزده میلیاردر با مجموع دارایی خالص، طبق گزارش شهروند عمومی، تا 460 میلیارد دلار، از جمله

ایلان ماسک با ثروت 400 میلیارد دلاری هستند. حتی بدون ماسک، کابینه میلیاردر ترامپ ده‌ها میلیارد دلار دارایی دارد، در مقایسه با 3.2 میلیارد دلار دارایی دولت قبلی او. همانطور که داگ هنوود اشاره کرد، در سال 2016، سرمایه‌داران بزرگ ایالات متحده با سوءظن به ترامپ نگاه می‌کردند. در سال 2025، دولت ترامپ رژیم میلیاردرها است. سیاست‌های راست افراطی ترامپ منجر به تصدی مستقیم پست‌های دولتی توسط چهره‌هایی از 400 فرد ثروتمند فوربس با هدف اصلاحات اساسی در کل نظام سیاسی ایالات متحده شده است. سه ثروتمندترین مرد جهان در مراسم تحلیف 2025 ترامپ در جایگاه شلوغ ایستاده بودند. هنوود به جای نشان دادن رهبری مؤثرتر از سوی طبقه حاکم، چنین تحولاتی را نشانه‌ای از "پوسیدگی" درونی آن می‌داند. در ضمیمه‌ای که بلاک برای مقاله‌اش با عنوان "طبقه حاکم حکومت نمی‌کند" نوشت، زمانی که در سال 2020 توسط ژاکوبین تجدید چاپ شد، بایدن را به عنوان یک عامل سیاسی تا حد زیادی مستقل در نظام ایالات متحده به تصویر کشید. بلاک استدلال کرد که اگر بایدن یک سیاست سوسیال دموکراتیک با هدف سود رساندن به طبقه کارگر را که بایدن قبلاً به وال استریت قول داده بود که انجام نخواهد داد، مستقر نکند، آنگاه کسی بدتر از ترامپ در انتخابات 2024 پیروز خواهد شد. با این حال، سیاستمداران در یک جامعه سرمایه‌داری عوامل آزاد نیستند. آنها عمدتاً در قبال رای‌دهندگان مسئول نیستند. همانطور که این ضرب‌المثل می‌گوید، "کسی که پول نی را می‌دهد، آهنگ را تعیین می‌کند." دموکرات‌ها که توسط اهداکنندگان بزرگ خود از حرکت حتی اندکی به چپ در انتخابات منع شده بودند، با معرفی کامالا هریس معاون بایدن به عنوان نامزد ریاست جمهوری خود، شکست خوردند زیرا میلیون‌ها رای دهنده طبقه کارگر که در انتخابات قبلی به بایدن رای داده بودند و توسط دولت او رها شده بودند، به نوبه خود دموکرات‌ها را رها کردند. رای‌دهندگان دموکرات سابق به جای حمایت از ترامپ، در اصل به بزرگترین حزب سیاسی در ایالات متحده پیوستند: حزب غیر رای‌دهندگان.

آنچه پدیدار شده است، در واقع چیزی بدتر از تکرار دوره قبلی ریاست جمهوری ترامپ است. رژیم عوام‌فریبانه MAGA ترامپ اکنون به یک مورد تا حد زیادی آشکار از حاکمیت سیاسی طبقه حاکم تبدیل شده است که توسط بسیج یک جنبش انتقام‌جوی عمدتاً طبقه متوسط پایین حمایت می‌شود و یک دولت نئوفاشیستی راست‌گرا با رهبری را تشکیل می‌دهد که ثابت کرده است می‌تواند با مصونیت عمل کند و نشان داده است که قادر به عبور از موانع قانون اساسی قبلی است: یک ریاست جمهوری امپراتوری واقعی. ترامپ و ونس روابط قوی با بنیاد هریتیج و پروژه ارتجاعی آن

2025 دارند که بخشی از دستور کار جدید MAGA است. اکنون این سوال مطرح است که این تحول سیاسی در راست تا چه حد می‌تواند پیش رود و آیا در نظام کنونی نهادینه خواهد شد یا خیر، که همه اینها از یک طرف به اتحاد طبقه حاکم/MAGA و از طرف دیگر به مبارزه گرامشی برای هژمونی از پایین بستگی دارد.

مارکسیسم غربی و چپ غربی به طور کلی مدت‌هاست که مفهوم طبقه حاکم را کنار گذاشته‌اند و معتقدند که این مفهوم بیش از حد "جزمی" به نظر می‌رسد یا "میان‌بری" برای تحلیل نخبه قدرت است. چنین دیدگاه‌هایی، در حالی که با انواع نکات ظریف فکری و سوزن‌کاری مشخصه دنیای آکادمیک جریان اصلی مطابقت داشت، فقدان واقعیتی را القا می‌کرد که از نظر درک ضروریات مبارزه در عصر بحران ساختاری سرمایه، ناتوان‌کننده بود.

سندرز در مقاله‌ای در سال 2022 با عنوان "ایالات متحده یک طبقه حاکم دارد و آمریکایی‌ها باید در برابر آن بایستند" اشاره کرد که،

مهم‌ترین مسائل اقتصادی و سیاسی پیش روی این کشور، سطوح فوق‌العاده نابرابری درآمد و ثروت، تمرکز مالکیت با رشد سریع... و تکامل این کشور به الیگارشی است...

اکنون نابرابری درآمد و ثروت بیشتری نسبت به هر زمان دیگری در صد سال گذشته داریم. در سال 2022، سه میلیارد بیش از نیمه پایین جامعه آمریکا - 160 میلیون آمریکایی - ثروت دارند. امروزه، 45 درصد از کل درآمد جدید به 1 درصد برتر می‌رسد و مدیران عامل شرکت‌های بزرگ رکورد 350 برابر درآمد کارگران خود را به دست می‌آورند...

از نظر قدرت سیاسی، وضعیت مشابه است. تعداد کمی از میلیاردرها و مدیران عامل، از طریق سوپر پک‌ها، پول سیاه و کمک‌های مالی کمپین خود، نقش بزرگی در تعیین اینکه چه کسی انتخاب می‌شود و چه کسی شکست می‌خورد، ایفا می‌کنند. اکنون تعداد فزاینده‌ای از کمپین‌ها وجود دارد که در آن سوپر پک‌ها در واقع پول بیشتری را در کمپین‌ها نسبت به نامزدها خرج می‌کنند، که به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی پول بزرگ خود تبدیل می‌شوند. در انتخابات مقدماتی دموکرات‌ها در سال 2022، میلیاردرها ده‌ها میلیون دلار برای شکست دادن نامزدهای مترقی که از خانواده‌های کارگر حمایت می‌کردند، خرج کردند.

سندرز در واکنش به انتخابات ریاست جمهوری 2024 استدلال کرد که دستگاه حزب دموکرات که میلیاردها دلار برای ارتکاب "جنگ تمام عیار علیه کل مردم فلسطین" هزینه کرده و در عین حال طبقه کارگر ایالات متحده را رها کرده است، شاهد بوده است که طبقه کارگر آن را به نفع حزب غیر

رای دهندگان رد کرده است. او گزارش داد که صد و پنجاه خانواده میلیاردی در نزدیک به 2 میلیارد دلار برای تأثیرگذاری بر انتخابات 2024 ایالات متحده هزینه کرده‌اند. این امر یک الیگارشوی آشکار طبقه حاکم را در قدرت دولت فدرال قرار داده است که دیگر حتی تظاهر به نمایندگی از منافع همه نمی‌کند. سنדרز در مبارزه با این گرایش‌ها اظهار داشت: "ناامیدی یک گزینه نیست. ما نه تنها برای خودمان می‌جنگیم. ما برای فرزندان و نسل‌های آینده خود و برای رفاه کره زمین می‌جنگیم." اما چگونه باید مبارزه کرد؟ لنین در مواجهه با واقعیت یک اشرافیت کارگری در میان کارگران ممتازتر در کشورهای اصلی سرمایه‌داری انحصاری که خود را با امپریالیسم همسو کرده بودند، راه حل خود را تعمیق در میان طبقه کارگر و در عین حال گسترش آن قرار داد و مبارزه را بر اساس کسانی در هر کشور جهان قرار داد که چیزی جز زنجیرهای خود برای از دست دادن ندارند و با انحصار امپریالیستی کنونی مخالف هستند. در نهایت، حوزه انتخابیه دولت نئوفاشیستی طبقه حاکم ترامپ 0.0001% نازک است و آن بخش از بدنه سیاسی ایالات متحده را تشکیل می‌دهد که می‌توان به طور منطقی گفت کابینه میلیاردی او نماینده آن است.

یادداشت‌ها در [اینجا](#)